



پیغام عشق

قسمت صد و سی و دوم





(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس

گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی زهیچ کس

ای هشیاری و ای عارف زنده به حضور، دادن برکات خودت را به من قطع نکن، هرچند که هوشیاری در درون من به خاطر حضور من ذهنی من و غافل شدنم از تو و انقباضهای من، ملول شده و به درد افتاده، ولی تو برای دادن این برکات برای هیچ کس کم نمی‌گذاری.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

چونکه رسول از فُتق گشت ملول و شد تُرُش

ناصر ایزدی وُرا کرد عتاب در عَبَس

گر نکنی موافقت، درد دلی بگیردت

همنفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس

زمانیکه من از شرایط و وضعیت این لحظه، افکار و دردهایی که خودشان را به من نشان می‌دهند، ملول و منقبض می‌شوم، عدم درونم، به خاطر این عدم پذیرش، به عتاب در می‌آید و باعث می‌شود، به خاطر عدم فضاگشایی در مقابل این لحظه یا انسانهای اطراف، دچار انقباض شوم. در صورتیکه فضاگشایی در مقابل این لحظه و انسانها، باعث شادی بی‌سبب و گشایش در من می‌شود و یک لحظه هم نباید از لباس این لحظه، چه انسانها، چه شرایط درونی و بیرونی خودم، فرار کنم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)



ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود

ما بپزیم هم بهم، ما نه کمیم از عدس

هر هشیاری در کنار هشیاری های دیگر با فضاگشایی می پزد و این هشیاری ها در شناخت جنس خودشان به هم کمک می کنند و در راه رسیدن به حضور و زنده شدن به هم یاری می رسانند.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

من نبرم ز سرخوشان خاصه ازین شکرکشان

مرگ بود فراغشان، مرگ کرا بود هوس؟

من هیچ وقت از انسانهای زنده به حضور نمی برم. چرا که دوری از آنها مانند مرگ است و مرگ فقط خواسته ُ من ذهنی است که هر لحظه به سمت مرگ می تند.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

دوش حریف مست من، داد سبو به دست من

بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مُرتبَس

نفسِ ضعیف مَعده را من نکنم حریف خود

ز آنکه خُدوک می شود، خوان مرا ازین مگس

هر لحظه که عدم را در درونم باز می کنم، زندگی برکاتش را از درون به من می دهد و من با این برکات قدرت می گیرم و می توانم همانندگی هایم را شناسایی کنم و دردهشیاران را تحمل کنم و نفسم را کوچک کنم، چراکه نمی خواهم نفس



خودم را که پریشان کننده فضای یکتایی من است، همنشین خود کنم. چون نفس من منقبض است و توانایی فضاگشایی در این لحظه را ندارد.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

من پس و پیش ننگرم، پرده شرم بردرم

زآنکه کمند سکر می، می کشدم ز پیش و پس

من به همانیدگی ها و زمان روانشناختی و الگوهای ذهنی ام نگاه نمی کنم و شرم من ذهنی ام را از تبدیل و شاد بودن در این لحظه، واهمانیده شدن از باورها و الگوها و دردها، می درم. چراکه این شادی بی سببی که زندگی و عدم درون، در این لحظه به من می دهد من را از تمام آنها بیرون می کشد.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما

شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس

وقتی که مرکز عدم می شود، تمام برکات زندگی را می گیرم و آن آفتاب من می شود و حتی وقتی در من ذهنی ام هستم، به خاطر فضاگشایی که انجام می دهم و برکات و شادی که می گیرم و زندگی، نگهبان من می شود، شب شادی برایم می شود.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

آمد عشق چاشتی شکل طیب پیش من



دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس

گفت کباب خور پی قوت دل، بگفتمش

دل همگی کباب شد، سوی شراب ران فرس

وقتی مرکز رو عدم کردم زندگی آمد و گفت که هشیاریِ حضور کم شده است، باید بیشتر دردهشیارانه بکشی تا هشیاری حضور بیشتر شود و جانِ هوشیاریت بالاتر برود، گفتم من آنقدر دردهشیارانه کشیده‌ام که کل دلم کباب شده است، برکات و شراب خودت رو به من بده.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)

گفت شراب اگر خوری، از کف هر خسی مخور

باده منت دهم گزین، صاف شده ز خاک و خس

گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را؟

نیست روا تیممی یر لب نیل و بر آرس

عدم از درونم گفت اگر برکات بیشتری می‌خواهی کاملاً از هر تائید و توجهی و از هر انرژی بیرونی پرهیز کن و فقط از انرژی درونی‌ات که من به تو می‌دهم، شراب بگیر، که از هر ناخالصی این شراب و برکت عاری هست. گفتم: خوب ای عدم اگر تو بیایی به مرکز، که دیگر حتی نیازی به شراب ندارم و وقتی به تو زنده شوم، نیازی به الگوهای رفتاری و چارچوبهای معنوی قبل و خواندن شعر و غزل و پرهیز ندارم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵)



خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو

آب حیات می کشد باز گشا ازو جرس

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

زین سببست مختفی آب حیات در غلس

عدم از درونم می گوید ذهنت را خاموش کن و توصیف نکن و نگو، چراکه این اسب هشیاری تو در حال کشیدن آب حیات است، باید زنگ و سروصدای منذهنیات را از آن باز کنی و خودت را عاری از الگوهای شرط شده درونت برای تبدیل کنی. چراکه این آب حیات از قانون غیرتش به هر آدم که بالقوه پتانسیل تبدیل را دارد نمی رسد بلکه باید بالفعل خاموش شوی و مستحق کشیدن آب حیات بشوی. به خاطر همین قانون غیرت است که آب حیات در تاریکی ذهن مخفی شده است.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۹۸)

دایم دلدار را با دلو جان ماجراست

پوست برونست اینک پیش شما می رود

اسب سقا است این، بانگ درا است این

بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

وقتی مرکز را عدم میکنم در پروسه واهمانش و دردهای هشیارانه، هر لحظه با یار، عدم درونم شناساییها و دردهای هشیارانه جدیدی دارم و این چیزی که در بیرون دیگران می بینند تنها فرم من است که حمل کننده آب حیات است و نشان می دهد یک هشیاری درون این فرم است که وظیفه آن آوردن برکات از لامکان به مکان است.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۵)

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی

نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی

از رخ عشق بجو چیز دگر، جز صورت

کار آن است که با عشق توهم درد شوی

به خاطر اینکه به صفات انسانی و برکات لامکان مزین شوی باید درونت را کاملاً عدم کنی و از همنشینی با من‌های ذهنی دردمند پرهیز کنی. از عارف زنده به حضور باید چیزی غیر از همانیدگی‌ها و باورها و الگوهای شرطی شده درون خودت بخواهی و کار عدم کردن مرکز این است که تو دردت با درد عارف زنده به حضور که بی نهایت شدن بیشتر است یکی باشد.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۵)

چون کلوخی به صفت تو، به هوا بر نپری

به هوا برشوی گر بشکنی و گرد شوی

تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند

چونک مرگت شکند، کی گوهر فرد شوی؟

برگ چون زرد شود، بیخ ترش سبز کند

تو چرا قانعی از عشق؟ کزو زرد شوی



زمانیکه مثل کلوخی به همانیدگیها و الگوهای ذهنی و دردها چسبیده‌ام، نمی‌توانم مثل پرنده از روی همانیدگی‌هایم بپریم. وقتی بتوانم دردهشیارانه بکشم وبا شناسایی از الگوها واهمانیده شوم، می‌توانم به سوی هشیاری بپریم. ولی اگر این بافت ذهنی را نشکنم، کسی که مرا آفریده است با کن فکانش خواهد شکست. اگر این کار را تا زمان مرگ انجام ندهم، هیچ وقت به گوهر یکتایی زنده نخواهم شد. حتی اگر بخاطر کشت ثانویه و ریزش همانیدگی‌ها زرد شوم باز چون از درون به زندگی متصل هستم، دوباره زنده خواهم شد پس چرا به همین حالت ماندن در ذهن درحالیکه پتانسیل تبدیل را دارم، قانع هستم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۳)

با یار بساز، تا توانی

تا بی کس و مبتلا نمانی

بر آب حیات راه یابی

گر سر موافقت بدانی

با سایه یار رو، یکی شو

منمای ز خویشتن نشانی

گر رطل گران دهند، در کش

ای جان بگذار، این گرانی

ای دل، مپذیر بیش صورت



می باش چو آب در روانی

پذیرفتن صورت از جمادی است

مفسر اگر از رحیق جانی

در مجلس دل درآ که آن جا

عیش است و حریف آسمانی

تا انجا که می توانم در برابر وضعیت درون و بیرونم فضاگشایی باید کنم تا از عدم درونم بی یار نشوم. اگر رمز فضاگشایی و پذیرش هر لحظه را بدانم، به آب حیات دست خواهم یافت. پس با لباس این لحظه، چه در درونم و چه در بیرونم یکی می شوم و خود را جدا از آن نمی بینم، برای خود هیچ منی قائل نمی شوم و ادعایی نباید داشته باشم. فقط به عنوان حضور ناظر به جریانی که از من روان است نگاه می کنم و این گرانی من ذهنی ام و ادعایش را که من عبور دهنده آب حیات هستم، صفر می کنم و می دانم که هر لحظه زندگی است که این آب حیات را از درونم عبور می دهد. پس هیچ صورتی برای خود قائل نمی شوم و خود را جدا از ذهن و الگو و دردهایش می بینم و گرنه مانند یخ افسرده می شوم در حالیکه ذات من از همان شراب زندگی بخش الهی است و باید وارد مجلس یکتایی و عدم شوم.

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۲۳۷-۱۲۳۹)

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب

دشمنش می دار همچون مرگ و تب

گرچه بابای تو است و مام تو

کو حقیقت هست خون آشام تو



از خلیلِ حق بیاموز این سیر

که شد او بیزار اول از پدر

هر کسی را دیدی که از کوثر و فراوانی خبر ندارد، چه من ذهنی خودت، چه دیگران مثل مرگ و تب از آنها فرار کن یعنی در اطرافشان با آگاهی به ارتعاششان فضاگشایی کن حتی اگر او نزدیک ترین شخص زندگی‌ات باشد و این را از حضرت ابراهیم یاد بگیر که او در راه عدم کردن مرکز اول از بزرگترین همانیدگی خود که پدرش بود، گذشت.

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ایات ۱۲۳۴-۱۲۳۵)

توبه کن، بیزار شو از هر عدو

کو ندارد آبِ کوثر در کدو

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو

او محمد خوست با او گیر خو

پس باید هر لحظه توبه کنیم و عدم را بیاوریم به مرکز و از هر همانیدگی و عشق به همانیدگی‌ها در درونم و دردها و الگوها و شرطی‌شدگی‌ها و باورها که هیچ کدام نشانی از عدم ندارند، پرهیز کنیم.

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ایات ۲۲۲۵-۲۲۲۷)

هر ولی را نوح و کشتیان شناس

صحبّت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر



زآشنایان و زخویشان کن حَذَر

در تلاقی روزگارت می‌برند

یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

عارف زنده به حضور هدایت کننده من است که من را در طوفان های درد من ذهنی خودم و دیگران می‌تواند نجات دهد. پس همنشینی با من ذهنی های دردمند از جمله من ذهنی خودم پرهیز میکنم که هنگامی که حضور دارند، هشیاری من را می‌خورند و هنگامی که غایب هستند به فکر و چارچوبهای ذهنی مثل ملامت و پشیمانی می‌افتم که چرا در زمان بودنشان فضا گشا نبودم و غافل از عدم کردن مرکز بودم.

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

پس باید بدانم که من ذهنی خودم و دیگران هر لحظه در حال تنیدن به سمت مرگ هستند و اگر قرین آنها بشوم، منم فناپذیر می‌شم. چراکه هوشیاری حضورت می‌خواهد به خودش قائم بشود.

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱-۱۷)

لقمه بخشی، آید از هر مُرْتَبَس

حلق بخشی، کار یزدانست و بس

حَلَقِ بَخْشِی، جَسْمِ رَا وَ رُوحِ رَا

حلق بختد بهر هر عضو جدا



این گهی بخشد که اجالی شوی

وز دغا و از دغل، خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را به کس

تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرارِ جلال

کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

انرژی گرفتن از هر من ذهنی یا از همانیدگی‌ها، انرژی مصنوعی گرفتن و اضافه کردن همانیدگی‌ها، کار من ذهنی است و آن عدم است که تنها به من حلقِ بلعیدنِ همانیدگی‌ها و دردها، چه روحی و چه جسمی را می‌دهد و این حلق را زمانی عدم به من می‌دهد که از هر دروغ و ریایی در من ذهنی خالی بشوم و سر عدم و هشیاری را به افرادی که در این راه نیستند، نگویم. چراکه کسی این اسرار را می‌شنود که مانند سوسن صد زبان دارد و لال است.

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۱۰۶ - ۱۱۰۳)

خلق را طاق و طرم، عاریتی است

امر را طاق و طرم ماهیتی است

از بی طاق و طرم، خواری کشند

بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک



گردن خود کرده‌اند از غم، چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا کی منم؟

کاندرین عزّ، آفتابِ روشنم

بزرگی و ارجمندی من ذهنی من، از همانیدگی‌هاست ولی بزرگی و عظمت عارف به حضور رسیده از عدم درونش است. من ذهنی من حتی برای تبدیل به حضور از طریق این ابزارها می‌بیند و به امید رسیدن به بزرگی از همانیدگی‌ها، الگوها و باورها، این بزرگی را می‌خواهد و خود را به خواری و خفت می‌اندازد تا به آن بزرگی ذهنی برسد. در صورتیکه همین الان عدم در درون من حاضر است و من می‌توانم به بی‌نهایت او زنده بشوم.

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۲۵۱ - ۲۲۳۷)

پیش او بنشست، می‌پرسید حال

یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت: عزمِ تو کجا ای بایزید؟

رختِ عُربت را کجا خواهی کشید؟

گفت: قصدِ کعبه دارم از پگه

گفت: هین با خود چه داری زادِ ره؟

گفت: دارم از درم نقره دویست

نک بیسته سخت بر گوشه ردی است



گفت: طوفی کن به گِردم هفت بار

وین نکوتر از طوافِ حج شمار

وَأَنْ دِرَمَ هَا پِیشِ مَنْ نِه، ای جواد

دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عُمره کردی، عُمَرِ باقی یافتی

صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

حَقَّ أَنْ حَقِّی که جانت دیده است

که مرا بر بیتِ خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه بر اوست

خَلَقْتَ مِنْ نِیزِ خَانه سِرِّ اوست

تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت

واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌یی

گِردِ کعبه صدق بر گردیده‌یی



خدمتِ من طاعت و حمدِ خداست

تا نینداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن، در من نگر

تا بینی نورِ حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت

همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید

مُنتهی در مُنتها آخر رسید

زمانی هست که به صورت من ذهنی در راه معنوی کار می‌کنم و زمانی که در ذهن هستم به صورت ذهنی و با چارچوبهای ذهنی در راه معنوی قدم برمی‌دارم و می‌خواهم به صورت ذهنی به حضور برسیم و تمام همانیدگی‌هایم را و الگوهای خودم را به صورت ذهنی می‌خواهم بدهم و عمیقاً عمل واهمانش را انجام نمی‌دهم. در صورتیکه وقتی عارف زنده به حضور در کنار من حاضر است، نیازی نیست که با ابزار ذهن بخواهم به حضور خودم را زنده کنم. پس نباید با چشم همانیدگی‌ها و از طریق الگوها و باورهایم، عارف زنده به حضور را ببینم و صحبت‌های او را باید با گوش جانم بشنوم و آویزه گوشم کنم. آن لحظه است که من از قرین شدن با عارف زنده به حضور می‌توانم به بی‌نهایت او زنده بشوم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۶۴)

دی دامنش گرفتم، کای گوهر عطایی

شب خوش مگو، مرنجان کامشب از آن مایی



افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو اخگر
گفتا بس است درکش، تا چند از این گدایی؟

گفتم: رسول حق گفت، حاجت ز روی نیکو
درخواه اگر بخواهی، تا تو مظفر آیی

گفتا که: روی نیکو خودکامه است و بدخو
زیرا که ناز و جورش، دارد بسی روایی

گفتم: اگر چنان است، جورش حیات جان است
زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی

گفت: این حدیث خام است، روی نکو کدام است؟
این رنگ و نقش دام است، مکر است و بی وفایی

چون جانِ جان ندارد، می‌دانکه آن ندارد
بس کس که جان سپارد، در صورت فنایی

گفتم که خوش عذارا، تو هست کن فنا را
زر ساز مس ما را، تو جان کیمیایی



تسلیم مس ببايد تا کیمیا ببايد

تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی

گفتا تو ناسپاسی تومس نانشناسی

در شک و در قیاسی، زین ها که می نمایی

گریان شدم به زاری، گفتم که حکم داری

فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی

چون دید اشک بنده، آغاز کرد خنده

شد شرق و غرب زنده، زان لطف و آشنایی

ای همرهان و یاران، گریید همچو باران

تا در چمن نگاران، آرند خوش لقایی

وقتی که یک لحظه به عدم درون خودم زنده می شوم، الگوی مالکیت من ذهنی ام بالا می آید و می گویم که با چه ابزارهایی و تلاشهای ذهنی و عقلی می توانم زودتر به حضور برسم، یا آن را برای خودم نگه دارم. آن لحظه است که عدم از درونم رخت می کشد و می رود و از استفاده از این الگوی مالکیت در درون من و چندی و چونی می رنجد و می گوید که درست است که تو از این عدم باید تبدیل بشوی و تنها از آوردن این عدم در مرکزت میتوانی تبدیل بشوی ولی این عدم به شیوه تو به درون تو نمی آید و به الگوهای تو به درون تو نمی آید. بلکه باید درد هشیارانه بکشی و تو خودت را با آن عدم و لباس این لحظه هماهنگ کنی.



آن لحظه است که می‌گوییم اگر ارزش به دست آوردن این عدم، درد هشیارانه است، پس من لباس این لحظه را بدون چون و چرا قبول می‌کنم و به افکار گذشته و آینده و الگوهای ذهنم نمی‌روم و در لحظه حاضر می‌شوم و شروع به درد هشیارانه می‌کنم. چراکه عدم می‌گوید این که با این الگوها بخواهی عدم را پیدا کنی و با این باورها و تلاشهای ذهنی بخواهی عدم را زیاد کنی این مکر و فریب است و این الگوها هیچ‌کدام کارساز نیستند. خیلی از انسانها خواستند با این الگوها و باورها به حضور برسند و زنده شوند ولی به فنا رفتند. گفتم: ای زیبا رو! تو این الگوها و شرطی‌شدگی‌ها و باورهای نهادینه شده در من را فنا کن و مس من ذهنی من را به حضور خودت تبدیل کن تا به حضور تو زنده شوم.

عدم گفت: باید تسلیم بشوی و این لحظه را همه جور پذیر و به شرطی‌شدگی‌ها و الگوهای گذشته‌ات نروی. تو هنوز در مرکزت یکسری الگوها و باورها داری که هنوز از آنها واهمانش پیدا نکرده‌ای و داری با آنها می‌بینی تو به این لحظه ناسپاس هستی به خرد جدید این لحظه ناسپاسی و هنوز داری با چشم باورهای من ذهنی خودت می‌بینی، تو این باورها و الگوهای شرطی شده خودت را نمی‌شناسی و هنوز، خردی که الان زندگی دارد به تو می‌دهد را، با باورهای ۱۰۰۰ سال قبل و الگوهای من ذهنی خودت داری مقایسه می‌کنی.

عدم کردم مرکز خودم را و از این باورها و شرطی‌شدگی‌ها دست برداشتم و گفتم ای عدم تو حکم داری، تو به فریادم برس ای اصل روشنایی، وقتی مرکز رو عدم کردم و از این الگوها و باورها و شرطی‌شدگی‌ها دست شستم، عدم خندید به من و من را زنده کرد و دوباره اتصال من با او برقرار شد.

ای همراهان معنوی ما باید باهم درونمان را عدم کنیم تا بتوانیم به عدم تبدیل شویم.

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۳۸-۱۳۴)

تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟

تا نگرید طفل، کی جوشد لبن؟



طفلِ یک روزه همی داند طریق

که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمی دانی که دایه دایگان

گم دهد بی گریه شیر او رایگان؟

گفت فلینکوا کثیراً، گوش دار

تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار

گریه ابرست و سوزِ آفتاب

اُستن دنیا، همین دو رشته تاب

تا زمانیکه کامل از همه همانیدگی‌ها و شرطی شدگی‌ها، دردها، باورها، خودمان را خالی نکنم، دایه شفیق و زندگی به ما برکت خودش را نمی‌دهد. پس ما باید خیلی تلاش کنیم در این عدم کردن و دردهشیارانه کشیدن، تا زندگی این شیر خودش و برکات و الهامات خودش را و اتصال به خودش را برقرار کند. این سوزش عشق و سوختن در دردهشیارانه و عدم کردن، دوستون تابش برکات و اتصال به لامکان است.

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۴۴۴ - ۴۴۲)

تا نگرید کودکِ حلوا فروش

بحر رحمت در نمی‌آید به جوش

ای برادر، طفل، طفل چشم توست



کام خود، موقوف زاری کن دُرست

گر همی خواهی که آن خَلعت رسد

پس بگریان طفل دیده بر جسد

تا زمانیکه هشیاری ما به خودش زنده نشده باشد و با چشم ناظر به دردها و الگوها و باورها نگاه نکرده و به خاطر آن از خدا عذرنخواستته و واهمانش نکرده و درونم را عدم نکرده باشم و به این جسد الگوها و باورها و شرطی شدگی ها و دردها نگاه نکرده باشم و واهمانش نکرده باشم، بحر رحمت عدم و برکات او به جوشش در نمی آید. پس برای تبدیل باید کودک هشیاری خودم را بر جسد تمام دردها و باورها و الگوهای ذهنی تماشاگر کنم و واهمانیده و گریان کنم.

با تقدیم عشق و احترام

نرگس از نروژ



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com